غلامحسین - ساعدی

خانه‌های شهری

۱۳۳۴ - ۱۹۵۵

چاپخانه شرکت سهامی چاپ کتاب آذربایجان

ری شهری بوده است در ملک عجم
که مجمع عجایب عالم بوده . گویند
آن جارا دوشاهزاده «ری» و «راز»
نام بنا کردند، بدان جهت شهر را «ری» و
مردم شهر را «رازی» گفتند .

و برای حفظ امنیت وراحتی اهالی
افسونی خوانده ، دور شهر دمیدند تا
دیووپری وازما بهتران را بدان جاراه
نباشد ، تنها دیوی که توانست به آن
مکان قدم نهد ، سالها قبل از سلیمان
نبی بود . هرچند که سحر و افسون
بروی کارگر نشد ولی باز نتوانست جان
سالم بدر برد .

روزی از روز ها ، یکـی از فرشتگان پیر و پاتال دستگاه ابدیت ، برای بچه‌هایش قصه میگفت ، طرف‌های غروب بود ، ملائك آسمان نیز ، مانند آدم‌ها ملول وغمگین بودند ، بدانجهت روحائیل دست سه بچه اش را گرفته ، بیکی از ستارگان کوچك رفت ، وقتی روی آن نشست شروع کرد بحرف زدن .

فرشته‌ها ویلان و سرگردان در آسمان می‌پریدند ، و هر وقت بنزدیکی روحائیل می‌رسیدند ، سری خم کرده سلام می‌دادند ، همهٔ آنها آواره و بیکاره بودند .

آفتاب میرفت غروب کند ، از بالای آسمان زمین بشکل هندوانه درشتی دیده میشد که با تنبلی تمام در مدار فلك می‌چرخید و نور خورشید آنرا ملوّن کرده بود .

با اینکه ستاره‌های کوچك روشن شده بود اما فلك هنوز کبود بود و ستاره‌های بزرك همچنان خاموش تاب می‌خوردند ، آسمان نیمه تاریك و نیمه روشن بود ، با اینهمه می‌شد همه جا را دید .

روحائیل لکهٔ سیاهی را روی کرهٔ زمین به بچه‌هایش نشان داده گفت :

ـ آن سیاهه را می‌بینید ؟

بچه‌ها گفتند : آری .

روحائیل گفت : روزی و روزگاری آنجا ملك و آبادانی دیوها و پری‌ها بودکه آتش زدند و پاك سوخت

بچه کوچك‌تر پرسید :

ـ چرا بابا ؟ مگر دیوانه شده بودند ؟

روحائیل گفت :

ـ نه دیوانه نشده بودند ، دلشان خواست وکردند .

آنکه دستش را روی زانوی پدرش گذاشته بود پرسید :

ـ بعدش کجا رفتند ؟

روحائیل گفت :

- بهمه جا رفتند، پخش شدند روی زمین، هر کس هر جا دلش می‌خواست رفت، آخر تفصیل دارد، پس خوب گوش کنید، برایتان بگویم که چه شد و چه بر سرشان آمد. آنجا را که دیدید ملك و آبادانی همه پری‌ها و دیوها بود که جمع شده بودند، خوب یابد زندگی می‌کردند، برای خود شاهی داشتند جالو نام که سالها سال بر آن‌ها حکومت کرده بود و قرار بود که سالها هم بکند، دیو عجیبی بود، هر قاتلی را خود بمحکمه می‌برد؛ هر دزدی را خود دست می‌برید، اما پنهانی هم هر کس را که دوست نداشت، سرش را زیر آب می‌کرد.

آن موقع من از طرف خدا، برای حفاظت آن ناحیه مأمور شده بودم. اطاق کوچکی از هوا، در بالای شهر درست کرده بودم. از بام تا شام آنجا می‌نشستم وهرچه را می‌دیدم، می‌نوشتم، تنها نصفه های شب بآسمان بر می‌گشتم و دوباره نزدیکیهای صبح مراجعت می‌کردم.

یکروز جالو، شاه دیوها از بس با قاتل و مقتول و

ظالم و مظلوم ، روبرو شده بود ، که از شدت غیظ و نفرت ، داشت دیوانه می‌شد.

پس تصمیم گرفت که از ملك و آبادانی خود بیرون برود و مدتی آسوده گردش کند ، بدانجهت دستور داد ، چهار نفر زرگر حاضر شده ، شاخ‌های او را زر گرفتند ، و هشت نفر نعلبند حاضر کردند ، تا سم‌های او را نعل تازه بکوبند.

سپس در حالیکه چشمش زیر پایش را نمیدید ، سوار اسب سیاهش شده از شهر خارج شد و در حالیکه مهمیز باسب می کشید شلنك بر داشت ، گاه چهار نعل می‌تاخت زمانی یورتمه میرفت ، از کوهها و بیابانها گذشت ، رفت و رفت و رفت ، رسید به قلهٔ کوه مرتفعی ، از آنجا بهر طرف نظر انداخت ، صحرا و چول وسیعی را دید که تا چشم کار می کرد ، ریك بود که روی ریك موج میزد و بیابانی بود که نه آب داشت ، نه آبادانی و نه گلبانك مسلمانی.

نمی‌دانست کجا برود ، بکدام کشور و کدام شهر

رونهد، بالاخره پس از چند دقیقه تأمل دهنهٔ اسب را بطرف جنوب برگرداند، و شروع بتاخت کرد.

هفت شب و هفت روز راه رفت، روزها را بیشتر در آرامش و سکوت طی طریق میکرد، امّا شب‌ها، دیوانه وار، مهمیز باسب سیاه و مخوفش می کشید، در زیر نور طلائی ماه بطرف مرکز بزرگترین خوشبختی‌ها می تاخت.

روز دوم از کنار شهر بلخ گذشت، ولی آنجا نایستاد زیرا هنوز صدای قیل و قال، صدای حاکم و محکوم و ظالم و مظلوم بگوش میرسید، هنوز چکاچك ترازوی دیوان بلخ از فرسخ‌ها دور شنیده می‌شد!

روز سوم باد عجیبی میوزید، و او مجبور شد کـه برای محفوظ ماندن عرقچینش دست بسر راه برود (زیرا اگر کلاهش را باد می‌برد؛ همه او را می‌دیدند) و با دلیری تمام از میان دیو باد سیاه و ظلمانی گذشت.

روز چهارم از میان درختان سترك و چشمه‌های مفرح جنگل عظیمی عبور کرده؛ بالاخره شب پنجم را زیر مهتاب نقره‌ای رنگ راه سپرد.

شب هفتم بود که بشهر ری رسید .

نیمی از شب گذشته بود ؛ دروازه‌ها همه قفل بود ، دروازه بانان در خانه‌های خود راحت و آسوده غنوده و خواب می‌دیدند

جالو ؛ قفل را بدست گرفته پیچاند ، در بزرگ بآرامی باز شد و او وارد شهر گشت ؛ فصل پائیز بود ، بادسرد و ملایمی می‌وزید ؛ صدای برگ ها و درختان خشکیده شنیده میشد دیگر باسب احتیاج نداشت ؛ دهنه اسب را بر داشته او را رها کرد ، اسب در حالیکه شیهه می‌کشید بطرف کوه‌ها دوید و او همان جاکه بود ، سر به سنگی نهاده و بخواب رفت .

قبل از آنکه آفتاب بدمد، جالواز خواب بیدار شده بود
عرقچین را بسرش محکم کرده راه افتاد، شهر بزرگ
و عجیبی بود، خانه های کوچك و بزرك، روی هم چیده
شده، منظرهٔ دلپسندی پیدا کرده بود، مردم کم کم از
خانه‌ها بیرون میآمدند، فانوسهای برج وباروی شهر خاموش
میشد، از هر طرف صدای جرنگ جرنگ زنگ قافله‌ها
شنیده میشد، دروازه ها را گشوده بودند، آیندگان میآمدند
و روندگان میرفتند.

تا عصر، این جا و آن جا رفت، نمیدانست چه کاری
بکند، بیشتر زیر درخت ها و روی چمن ها پلاس میشد،
تا اینکه سایه دیوار ها پهن شد وطراوت زایدالوصفی بروی
شهر پاشیده گشت.

جالو، باولین کوچه‌ای که قدم نهاد، خانهٔ مجللی را دید
که صدای آواز و نوای تار و طنبور میآمد چون وارد آن
خانه گشت مجلس عجیبی دید؛ همه جا را آب و جارو
کرده بودند، گلهای زیبائی از روی دیوار ها خم شده
درختان سبز اطراف حوض پر آب رج بسته بود، در بیرون
پائیز و فصل برگ ریزان بود، اما در آن خانه بهار تازه
آمده بود.

عدهٔ زیادی زن و مرد، می‌خوردند و می نوشیدند،
با آواز دف و چنك میرقصیدند، حتی پیر مرد ها چنان مست
بودند که روی پابند نمیشدند، جالو بی آنکه چشم بر
هم زند، ساعت ها آنها را نگریست، مرد و زن رفته رفته
از آن حالت التهاب بیرون میآمدند، صدای تار ها و آواز
های دلکش به نالهٔ مست ها بدل شده بود، دیگر دف صدا
نمیکرد؛ تنگ های شراب خالی ولب ها ارغوانی شده بود
همه پهلوی هم دراز کشیده؛ دست بگردن هم انداخته بودند
بدنهای مرتعش آخرین لهیب را نیز پس میدادند تا
خاموش شوند.

جالو که اینهارادید ، سروگوشش را حرکتی داد ؛ در حالیکه به پشت دیوار می‌پرید ، چنان قهقههٔ عجیبی کرد که همهٔ مست ها بهوش آمدند و از هیبت خنده بخود لرزیدند

قضارا بخانهٔ دیگری افتاده بود که تا اندازه‌ای آرامش داشت ، جالو که از شلوغی فرار کرده بشهر آدمیزاد ها پناهنده شده بود از آرامش این خانه یک نوع تسکینی می‌یافت - یك عده آرام وخاموش ، در حالیکه سعی میکردند صدای پایشان نیز در نیاید ، از پله ها بالا میرفتند وپائین میآمدند ، فکر کرد : شاید در این خانه کسی مرده باشد .

پس به پشت پنجره‌ای رفت ، اطاق بزرگی را دید که عدهٔ زیادی از مرد ها ، باقیافهٔ زار و نزاردر حالیکه خسته وکوفته تیپ هم نشسته بودند ، به صحبت نفر دیگری که روی چهار پایه‌ای نشسته بود گوش میدادند ، مدتی آنجا ایستاد و بسخنان آن مرد گوش داد ، چون چیزی سرش نشد ؛ به‌پشت پنجرهٔ دیگر رفت .

در اطاق‌دیگر عده‌ای زن با چادروچاقچور؛ مثل مور و ملخ ؛ کنار هم نشسته ساکت و صامت بصورت هم نگاه

میکردند . در آن خانه-جز صدای آن مرد صدای پر
مگسی هم بلند نبود ، پس جالو خسته شدو شروع کرد به
سوراخ و سمبه سر کشیدن به سرداب و آشپزخانه میرفت
باب انبار سر میکشید که یکدفعه صدای زنجموره وشیون
بلند شد جالو که جا خورده بود- آرام آرام به پشت پنجره ها
نزدیك شده دید که مردها چنان فریاد و فغان راه انداخته اند
که آنسرش پیدا نیست هی بسینه می کوبند و ناله میکنند
زنها هم با ناله ای که بی شباهت به عوعوی گرگ ها نیست
با آنها همراهی میکنند در ودیوار خانه صدا میداد صدای
ناله- گریه- آه- صدای مشت هائی که بسینه ها کوفته میشد-
از همه جا بلند بود . اما در این میان آن مردی که روی
چار پایه نشسته بود چنان از ته دل می نالید که گوش فلك
کر میشد . جالو از تعجب انگشت بدندان گرفت. وقتی که
سرش را بلند کرد از بالای دیوار خانه یعنی از گوشه بام
چهرهٔ شاداب و قشنگی را دید که در میان یك دسته زلف
زرین می درخشید .

دختری بود که مثل گل نسرین می خندید چنان زیبا و

جذاب بود که دیو همه آن صداها را نشنیده گرفت و چشم بصورت آن مه جبین دوخت در این موقع دختر رفت و جالو هم به پشت دیوار پرید تا او را بیشتر تماشا کند

در آن خانه جز همان دختر کس دیگری نبود خانه تمیز و شسته و رفته بود دختر در حالیکه زیر لب آواز می‌خواند به اطاق کوچکی رفت دیو هم از پشت سر وارد شد دختر روی مخده‌ای دراز کشیده پاهای کوچك و سفیداش را روی هم انداخت و دست کرد از سینه پیراهنش عکسی در آورده بآن خیره شد دخترك بقدری زیبا و جذاب بود که گوئی از نگار خانهٔ چین فرار کرده است

جالو نزدیك شده به عکس نگاه کرد مرد جوانی بود که موهایش را شانه زده مانند دسته گلی به پیشانیش ریخته بود وقتی نفس دیو بصورت دختره خورد موهایش را حرکت داد و دختر باخود گفت: «از کجا باد میاد؟»

عکس مدتها در میان آن دو دست معطل بود و دو چشم او را میدید سپس به لب های ظریفی نزدیك شد بعد بویش را نفسی بلعید سپس روی قلبی جا گرفت.

در همین هنگام در باز شده مرد جوانی وارد گشت
جالو که نگاه کرد او را شناخت صاحب همان عکس بود
دختر در حالیکه گل از گلش می شکفت بلند شده دست
بگردن او انداخت ... پسر بی آنکه حرفی بزند یك عدد
گل شمعدانی را که بکاغذ پیچیده بود باز کرده بدستش
داد . سپس در حالیکه مثل پروانه حرکت میکرد در گوش
دختره چیزی گفت و بیرون رفت .

دختر در حالیکه از فرط شادی پای میکوبید گل را
بهمان جائی نهاد که عکس را نهاده بود، جالو مدتها ایستاد
واز تماشای قلبی بچنان پاکی لذت برد . اما پس از مدتی
مشاهده کرد که دختر پاورچین پاورچین بطرف در میرود
دیو را شك برداشت معطل شد تا قصد او را بداند دختر
که جلو در رسید در را نیمه باز کرده آنجا ایستاد پس
از چندی مردی که کلاه تخم مرغی و سبیل های چخماقی
داشت از آنجا عبور میکرد وقتی دختـر را دید متلکی
گفت دختره خندید مرد که چند قدم آنور تر ایستاده بود
باز چیزی گفت دختر سرش را بیرون آورده نگاه کرد؛

مرد نزدیك آمد : لنگهٔ در باز شد و او بداخل خزید سپس
هر دو نفر مثل اینکه سالها سال است بـا هم آشنا هستند
باطاقی رفتند .

غروب شده بود ستاره ها تك تك روشن میشد با اینکه
داخل اطاق تاریك بود ولی جالو همه چیز را میدید .

در این موقع قشقره و داد و بیداد عجیبی از بیرون
شنیده میشد صدای فحش و ناله و نفرین از هر طرف میآمد
جالو با عجله بیرون رفت. در عرض و طول خیابان صدها
مرد کله گنده و چهار شانه دیده میشد که خشمگین و
عضبناك راه می‌رفتند همه آنها مشت گره کرده ، گاه گاهی
بمیان جمعیت حمله می‌بردند .

دیو که خوب دقت کرد مرد جوانی را دید ، که عده‌ای
او را گرفته وعدهٔ دیگر هی لگد وسقلمه بر سرو کله‌اش
می‌نواختند بیچاره نیمه مرده ونیمه زنده بود از هر بندش
خون میرفت او در تمام عمرش چنین مجازاتـی ندیده بود
پیش خود فکر کرد که نکند این مـرد جانی خطرناکی
باشد .

پس خود را بشکل پیر مردی در آورده ازشخصی پرسید که چه شده ؟

آن مرد در حالیکه‌از شدت غضب رنگ‌بصورت نداشت گفت :

ـ ای‌عمو ... چه می‌توانم بگویم ،چه‌طور می‌توانم بگویم آیا باور خواهی کرد که این جوانك رذل بیشرف ، روز روشن بزن مردم نگاه میکرده ...

عاقبت این کار را هیچ میدانی ؟ میدانی‌فرداچه‌افتضاحی بالامیآید؟ حالا می‌برندش - می‌برند ، زیر دروازه به‌چار میخش بکشند تا عبرت آینده ورونده باشد.»

جالو که تا آن موقع دو تاشاخ داشت ، دو تای دیگر در آوردو از بهت و حیرت مثل شاخه بادامی سرجایش خشکید.

شب هنگام جالو در دکان قلمدان سازی نشسته بود مرد نقاش عبا بدوش انداخته پشت میز کوچکش نشسته بود ؛ قلم‌را برنك میزد و روی قلمدان می کشید؛ کوزه‌های رنك برنك ؛ قلمدان‌های زرین گلدان‌های لعابی در رف و طاقچهٔ حجره جا داده شده بود

قلمدان‌ساز بی آنکه توجهی بچیز دیگر بکند رنگها را بر می‌داشت و روی قوطی‌ها میمالید. جالو روی کنده چوبی نشسته بود و بحرکات قلمدان ساز می‌نگریست ؛ و آنچه را که روز دیده بود بخاطر میآورد در بیرون باد میوزید برك ها را جلو حجره توده می کرد هر لحظه که می گذشت چراغ موشی کم‌نورتر میشد ـ صدای تاپ تاپی از پشت بام شنیده می‌شد ـ بنظر میرسید که باران می‌بارد جالو

یکدفعه سر بلند کرده و دید که نقاش رفته و در را قفل کرده است ولی چراغ را خاموش نکرده . پس بلند شده هر چه قلمدان در طاقچه‌ها بود پائین آورده جلوش ریخت تك تك آنها را بر میداشت و نگاه میکرد . در گوشهٔ اطاق کوزه بزرگی نهاده بودند جالو بخیالش که چیزی باب دندان خود پیدا کند آنرا بر داشت کوزه خالی بود ولی در پشت آن لوحهٔ کوچکی را یافت که تصویر عجیبی روی آن رسم شده بود .

دختری بود که از نیمرخ دیده می‌شد، چشمان باریك و ابروان محوی داشت جالو هر قدر نگاه می کرد نمیتوانست صورت او را خوب به‌بیند پس آهسته عقب رفت و بدیوار تکیه‌داد .

ایندفعه با تعجب دید که تصویر از چهار چوبه لوحه بیرون آمد و صورتش را بطرف او بر گرداند دختری بود شانزده پانزده ساله که توده‌ای از طلا بدوش ریخته و بین دو لبش یك عدد گل نسرین گرفته بود انگار داشت می خندید .

هریك از اندام بدنش منحنی بود بنظر میرسید که دارد
مانند دود محو میشود. تنها چشمان درشتش مانند آذرخش
میدرخشید. بین او و جالو تنها چراغ موشی حائل بود که
دائم دود می‌کرد و مانع چرکینی بین آنها بوجود میآورد
جالو تا خواست حرکت کند. سرش گیج رفت و
آهسته بزمین نشست.

حالا دیگر هرقدر نگاه میکرد، از تصویر وصاحب
تصویر خبری نمیدید... با یأس کوزه را سر جایش نهاد
و بفکر رفت.

نزدیکیهای صبح بود که او همان تصویر را روی جلد
قلمدانی منقوش دید. از فرط شادی، نمیدانست چه کاری
بکند، دلش می‌طپید و از فرط هیجان شاخ‌هایش رابدیوار
می‌سائید بالاخره قلمدان را در گوشه‌ای از طاقچه پنهان
کرد، تاموقع بر گشت بولایتش، آنرا خریده وهمراه ببرد.
صبح که قلمدان ساز بحجره‌اش آمد، چراغ را نیمه
روشن و حجره را ریخته و پاشیده یافت.

جالو وقتی شهر را گشت؛ دانست که رازی‌ها* دوطبقه‌اند: دسته‌ای خانه دارند و دسته‌ای ندارند. آنها که ندارند، زمین تشك و آسمان لحاف آنهاست. استخوان پاره و نان خشك می‌خورند و همه از زیر بوته درآمده‌اند.

امّا آنها که خانه دارند هر یك صاحب شکلی خاص و هر کدام مالك خاصیت جداگانه‌ای هستند، پس رفت سراغ آنها که خانه داشتند.

شب دوم جالو بخانه کوچکی رفت، در آن خانه تنها پیر مردی بود که عبای دریده و پاره بدوش انداخته یالقوز در اطاقی نشسته بود و در روشنائی چراغ کوچکی با کتاب‌ها ور میرفت. بنظر میرسید که از شدت سرما کرخ شده، زیرا در گوشهٔ اطاق کنجله شده و افتاده بود، و

* مردم شهر ری را رازی میگفتند

کتاب قطور و بزرگی را از پشت عینک؛ هی می‌خواند و دوباره میخواند، از این سطر بآن سطر و از این صفحه بآن صفحه میگذشت.

هر چند مدتی دستهایش را هو میکرد و با قلم چیزی در حاشیه کتاب می‌نوشت.

جالو خود را بشکل مرد درویشی در آورده، در زد پیر مرد بغ کرده و عبوس، در را باز کرد.

در حالیکه جواب سلام او را میداد، رفت‌وسرجایش نشست و دوباره شروع کرد بخواندن.

جالو مدتها ماتش برد، سپس با صدای آرامی‌پرسید:

ـ عموجان، من شام نخورده‌ام. چیزی‌باب‌دندان...»

پیر مرد نگذاشت حرفش را تمام کند و با دستش گوشهٔ اطاق را نشان داد.

کنار دیوار، یك کاسهٔ شکسته لعابی نهاده بودند که مقداری نان خشك داشت.

مدّتی گذشت وجالو دوباره پرسید:

ـ داری چه کار می‌کنی؟»

پیر مرد ، اعتنائی بگفتهٔ او نکرد . همچنان کتابش را میخواند . جالو گفت :

- تو آخوند و ملای شهر هستی ؟ »

او هم چنان بخواندن ادامه میداد . جالو پرسید :

- عجب . . . آخرچه چیز میخوانی؟ »

این بار هم جوابی نیامد . پس جالو بلند شده ، کتابی را از بغل دست پیر مرد بر داشت و بورق زدن مشغول شد . کتاب ضخیمی بود که از کثرت قرائت ، برنگ چرکین وکثیفی در آمده بود .

ساعت‌ها آنجا معطل شد ، هرچه کرد و هر حقـه و بامبولی بکار بست پیرمرد بحرف نیامد که نیامد . بالاخره خسته وکسل از اطاق بیرون رفت ، در حالیکه عرقچین را دوباره بسر می‌نهاد ، شنید که پیر مرد پاورچین پاورچین نزدیک شده در را محکم از داخل بست .

خانهٔ دیگر، سالون مجللی داشت که دوازده نفر مرد
پشت میزهای بزرك نشسته بودند و مقدار زیادی کاغذ
و قلم روی میز جمع کرده لاینقطع می‌نوشتند. برخلاف
پیر کتاب خوان قلم با سرعت عجیبی در دست آنها
می‌چرخید.

چلچراغ بزرگی از سقف آویزان بود و نورسفیدی
بر کف سالون میریخت. دختری باریك اندام با ناز و
غمزه، برای آنها چائی میآورد. اما مردها صمّ و بکم
نزدیك هم نشسته بودند تنها تُك تُك قلم آنها شنیده میشد.

در کنار دیوار قفسه‌ای از کتاب دیده میشد که همهٔ
آنها یك شکلی بودند و جلدهای طلائی داشتند و در
زیر نور چراغ چنان اُبهتی بسالون میدادند که جالو

انگشت بدندان گرفت و بهت‌زده ایستاد.

در همین موقع در باز شد و مرد شکم گنده‌ای که عینک ذره‌بینی داشت وارد شد.

همهٔ مردها بپا خاسته، تا کمر خم شدند؛ او بی آنکه اعتنائی باین حرکات بکند، بکنار میز نفر اول نزدیک شده پرسید:

- چقدر نوشته‌ای؟»

مرد دسته‌ای کاغذ بدستش داده گفت:

- پانصد برگ.»

مرد عینکی کنار میز دوم رفته؛ از صاحب آن سؤال کرد:

- تو چقدر نوشته‌ای؟»

-- چهار صد برگ.»

بدین ترتیب از کنار تک تک میزها رد شده؛ روی مبله‌ای نشست که در صدر مجلس نهاده بودند، سپس شروع کرد بحرف زدن. مرد هر قدر بیشتر حرف میزد جالو کمتر می‌فهمید؛ بدان جهت پاورچین پاورچین بقفسهٔ

کتاب‌ها نزدیک شده ، یکی از آنها را در آورد . در صفحهٔ اول عکس همان مرد عینکی دیده میشد و زیر عکس چند لقب برجسته نوشته‌شده بود .

موقعی که آقای عینکی بیرون می‌رفت همه مردها دوباره تا کمر خم شدند ،..

پس از مدتی جالو باطاقی رفت که سه نفر کنیز هندی با مرد عینکی صحبت میکردند ، چند لحظه بعد دخترها با ادوار و اطوار مخصوص عینک او را در آوردند . سپس تک تک لباسهایش را کندند مرد روی ناز بالش‌ها دراز کشید ، در این موقع دختر زیبائی در حالیکه‌تنگی از شراب بدست داشت وارد اطاق شد ابروان چاتمه‌ای دختر شبیه تصویر جلد قلمدان بود ، بدین‌جهت ، جالو نتوانست آنجا بند بشود ، بادلی پر از غم بیرون آمد . هنگامی که از دهلیز خانه میگذشت ، تک تک قلم‌ها را شنید که باشدّت تمام در حرکت بودند .

تا صبح بخانه‌های زیادی سر کشیده بود ، نیمه های شب خسته و کوفته بخانه‌ای رفت که مال چهار نفرقزاق بود جالو از تماشای آنها کیف کرد که حدّ نداشت .

زیرا آن چهار نفر بدون مکث، از نصفه‌های شب تا صبح ورزش میکردندو با قیافهٔ جدی ماهیچه‌های همدیگر را مالش میدادند و مشت میزدند در سینه و بازوان آنها خال‌های آبی رنگ نقش شده بود.

صورت بزرك و فك‌های قوی داشتند دست همدیگر را گرفته زور میزدند، سپس یکی از آن چهار نفرروی زمین پهن میشد و بقیه عضلات او را میفشردند و مشت مال میدادند . با پاشنهٔ پا بسینه‌و گردنش می‌کوبیدند.

این عمل بنوبت تکرار میشد .

وقتی سپیدهٔ صبح در سقف آسمان ظاهر گشت؛ قزاقها لباس پوشیده و کمربند بستند. سپس عمود و گرز و سپر و نیزه و هرچه را که برای جنك و نبرد لازم است؛ بخود آویزان کردند. و در همان اطاقی که بودند؛ پشت سر هم صف بستند، مردی که جلوتر از سایرین ایستاده بود فرمان داد و بقیه در حالیکه قیافهٔ عبوس و بی اندازه مهیبی گرفته بودند شروع کردند براه رفتن.

با گامهای سنگینی دور اطاق می گشتند؛ چنان قدم میزدند که کم مانده بود سقف فرو ریزد

مردی که فرمان میداد، فریادی مهیب از جگر کشید و آن سه نفر متعاقب او سه بار تکرار کردند:

«هورا، هورا، هورا»

چنان آواز ناهنجاری داشتند که جالو مجبور شد، گوشهایش را بگیرد.

بعد هر چهار نفر شروع کردند بسرود خواندن صدای آنها قوی و خشن و نامطبوع بود اشعهٔ سپیده دم از روی

گرز و چماق آنها منعکس می گشت.

وقتی خروس ها در شهر ری بصدا در آمدند؛ جالو از آن خانه نیز بیرون آمد، هوا سرد و سوزان بود؛ باد آرامی میوزید.

جالو میخواست بداند که آدم‌ها باهم چگونه‌معامله می‌کنند پس وقتی از خانهٔ قزاق‌ها بیرون آمد . بشکل مرد رشید و جوانی تغیر شکل داده راه افتاد ، از کوچه های پیچ در پیچ گذشته وارد خیابان وسیعی گشت.

هنوز کسی در آن نزدیکیها دیده نمیشد ، تنها چند سایه و شبح از انتهای خیابان پیدا شده کم کم نزدیك میآمدند، وقتی بصد قدمی رسیدند ، جالو دسته‌ای از شحنه‌ها را دید که از گردش شب بر میگردند.

با صدای نکره آواز می‌خواندند چنان‌که مو بر تن جالو راست می‌ایستاد ـ وقتی خوب دقت کرد دید که همه مست و خراب هستند و تلو تلو خوران پیش میآیند .

هر چند قدمی یکی از آنها می‌ایستاد و بطری بزرگی

را از جیب ارخالقش درآورده به حلقومش خالی میکرد
و چماقش را در هوا تاب میداد.

وقتی جالو را دیدند او را در وسط گرفتند، بزرك
شحنه‌ها گفت:

_ آهای ... بچه‌ها ... به بینید مست ... نکرده،
اگر کرده ... اگر ...

گزمه‌ها او را در میان گرفته دهنش را بو کردند،
و همه بیك زبان گفتند:

_ اگر کرده ...

بزرك شحنه ها در حالیکه بطری را بسر می‌کشید
گفت:

_ پس ... مست حرام‌زاده را ... ببریدش ...
دوستاق ... اگر کرده ... ببریدش دوستاق ... درشهر
ری .. مست ... شده ببریدش ...

شحنه‌ها او راگرفته بودند و از روی زمین‌می‌کشیدند
و جملگی داد میزدند:

_ دوستاق ... ببریدش .. و ...

نزدیکیهای صبح ، یعنی همان دمی که شعاع‌های طلائی آفتاب روی برج و باروی شهر گسترده میشد . او را به هلفدون سیاه و تاریکی انداخته بودند .

جالو می‌خواست عاقبت این بازیها را بداند ، بدانجهت همانجا ماند وجیم نخورد .. هنوز صدای شحنه ها را از دور می‌شنید که داد میزدند :

ـ اگر کرده ... ببریدش .. دوستاق ... اگر ..»

وقتی آفتاب بهمه‌جا پهن شد ، چهار نفر سرباز بلند قد با شانه‌های گسترده وارد دوستاق شدند ، یکی از آنها چماق بزرگی بدوش نهاده بود- دومی شیپوری در دست داشت ، سومی که ریش‌وسبیلش قاطی‌هم شده بود با طمأنینه راه می‌سپرد و طوماری دراز بدست گرفته بود، بالاخره نفر چهارمی که عقب‌تر از همه راه میرفت شمشیر آخته‌ای را بشانه نهاده بود .

وقتی وارد شدند ؛ با نظم عجیبی صف بستند ، شیپور کش ، بشیپور دمید ، صدای نکره‌ای بلند شد .

چماق‌چی ؛ چماقش را بلند کرده سه بار بالا وپائین آورد .

مردی که شمشیر داشت آنرا دور سرش چرخ داد ،

و نفر سومی شروع کرد به نطق خلاصه این که دستور است مرد مست را ، دست‌بند زده و برای محاکمه به دیوان خانهٔ شهر ری ببرند .

پس با همان نظم و ترتیب رو بـه بیرون نهادند ، چماقچی چماقش را تاب میداد شیپورچی بشیپور میدمیدو آنکه شمشیر داشت از عقب میآمد و آنرا بشانه نهاده بود . بیرون آفتاب بهمه جا پهن بود مردم که زندانی میدیدند هجوم آورده ، دور آنها جمع میشدند ، همه از سربازها توضیح می‌خواستند ولی کجا بود زبان گویا ؟ شیپورچی وظیفه داشت شیپور بزند ، چماقچی می‌بایست چماق حمل کند و جالو در میان آنها ، شق ورق راه میرفت .

مردم شهر ری بنظر جالو عروسک‌های مومی بودند که دور او جمع شده بودند ، آنها نه چشم داشتند نه گوش ؛ درست مانند عروسک‌های مومی!

از رفت و آمد آدمها ، از حرکت سربازها ؛ از خیمه شب بازی شهر ری خنده‌اش می‌گرفت اما زور

میزد که نخندد .

برج و باروی شهر زیر آفتاب غرق بود؛ برگ های زرد با وزش باد در حرکت بودند .

در دیوان خانه ، جالو مانند موش مرده‌ای بگوشه‌ای افتاده بود . و محافظینش او را در میان گرفته بودند .

وقتی خوب دقّت کرد ، دید که تنها نیست بلکه ده‌ها نفر مانند او میان چهار نفر قزاق نشسته‌اند .

در این موقع در بازشدو مردی که‌ردای سرخی پوشیده و کلاه عجیب و زیبائی نهاده بود وارد گشت ؛ در عقب او پنج نفر دیگر که مانند خودش لباس پوشیده بودند وارد شدند . همهٔ سربازها بلند شدند و شیپورها بصدا در آمد .

تازه واردین بطرف سکوی بلندی رفته ؛ با نظم و ترتیب در صندلی‌ها جا گرفتند . نزدیك جالو پیر مردی نشسته بود که دائم سکسکه میکرد ، جالو چون خوب

نگریست همان پیر کتاب خوان را دید کـه اول شب بمنزلش رفته بود .

از تعجب دهانش باز ماند ، جالو فکر نمی‌کرد که چنین مرد ناتوان و ضعیفی قاتل و ظالم ، یا مست و بد کاره باشد.

همچنان که نگاه میکرد ؛ یکدفعه قلمدان ساز را دید که در ردیف متهمین نشسته است و حیرتش دو برابر شد !

بغل دست قلمدان‌ساز مرد جوانی نشسته و سر بشانه نهاده بود ، بنظر میرسید که در دریای غم غرق شده است . جالو چون بدقت نگریست ، مرد جوان را شناخت او ، نامزد همان دخترهٔ بد کاره بود که روز اول دیده بود جالو فکر کرد که شاید او معشوق خود را کشته باشد ، ولی جوانك هیچ بقاتل‌ها شبیه نبود . و بنظرش رسید که ممکن است او هم مانند خود جالو مست کرده باشد !

همچنان که می‌نگریست عدهٔ زیادی آشنا و بیگانه دید ، که بغل دست هم نشسته بودند ولی نگاه او بصورت قلمدان ساز دوخته شده بود ، زیرا دلش را در دکان او ، در قلمدان کوچکی نهاده بود .

اولین مردی که پشت میز شکایت آمد. همان دانشمند بود که دوازده نویسنده، در خانه‌اش کار میکردند قضات باحترام او بپا خاسته و دوباره نشستند! دانشمند با چند سرفه سینه‌اش را صاف کرد، وقتی قاضی زنگ را بصدا در آورد، دانشمند چنین آغاز سخن کرد:

ـ قبل از همه، باید از قضات بزرگوار پوزش خواست، از این حامیان عدالت که خدا سایه‌شان را از سر ملت و مملکت دور نکند، آدم چقدر متأسف میشود که در حضور چنین ارباب معارف پژوه، ازجهل و نادانی شکایت کند!

آقایان شکایت من راجع بخودم نیست، نه دزد مالم را زده، نه کسی قصد جانم را کرده است. نه بخدا،

شکایت من از آدم جاهل و نادانی است که در جلوچشم عدهٔ زیادی بکتابهای من.. بکتابهای من .. توهین کرده است . آقایان توهین بکتاب من ، توهین بشخص من نیست توهین بفرهنك ، توهین به ... (دستمالی از جیبش در آورده فین محکمی گرفت) توهین بکتاب من ، توهین بدانش و بینش بشریت است . امّا ... آقایان این‌مرد که جلو شماها نشسته ، پریشب نه تنها بآثار من بلکه بشخص من هم ناسزا گفته است . من نخواستم این مسئله را فراموش کنم . تصمیم گرفتم چنین روحیهٔ ضد علم‌ودانش را بکوبم ، از شما می‌خواهم در این مورد قضاوت بفرمائید ! »

دوباره فین محکمی گرفت و از سر میز کنار رفت قاضی دو بار زنك را بصدا در آورد و رو کرد بمردجوانی که لباس ژنده پوشیده و ریش و گیسش قاطی هم شده‌بود:

ـ از خود دفاع کن .

متهم بلند شد ، در حالیکه عبای پاره‌اش را بدوش میکشید ، نفس بلندی بلعیده گفت :

– قربون برم خدا را ... خوب دور و زمانه؛ ما را ببین که مجبوریم زندگی کنیم!

یکدقیقه سکوت کرده سپس صورتش را بطرف آسمان گرفته، شمرده شمرده گفت:

– خداوندا ما بنده توایم یا بندهٔ او نهائی که نفس از ما تحت می کشند؟

قزاق‌ها کرکر خندیدند. قاضی سه بار زنگ زده و رو کرد بمتهم، در حالیکه با چوبدستی تهدید می کرد گفت:

– خارج از موضوع حرف نخواهی‌زد!

متهم دوباره عبایش را بدوش کشیده ادامه داد:

– باشد ... آقا ... اول برای من بگو که مرا برای چه اینجا آورده‌اید؟ سه‌روز تمام از سرکار و بارم گرفته‌اید برای چه؟ قتل کردم؟ مست کردم؟ چه شده؟ آخر شما قاضی‌ها که سالها سال است توی این دیوان خانه استخوان خرد کرده‌اید؛ حق بدهید، مرا روی چه اسّ و اساسی اینجا آورده‌اید؟

مدّت ها گذشت وچون جوابی نشنید ؛ پس رو کرد

به متهمین :

ـ برادران، این آقای دانشمند را می‌بینید ؟ ازاعیان درجه اول است، سالی هفتاد کتاب می نویسد و از این راه است که پول کلانی بجیب میزند ، من نمی پرسم که در عرض پنجاه و دو هفته ، هفتاد جلد کتاب چهارصد صفحه ای چطور نوشته میشود ؟ بگذریم از آن ، تنها ازش بپرسید که چه می‌نویسد و چه چیزی بخورد مردم میدهد ، همه‌اش از عشق و ننك ، همه‌اش از کثافت کاری زن همسایه با پسر همسایه ، همه‌اش از عشق باسمه‌ای‌و احساسات چاپی. آدم اُقش میگیرد ... اینهاست فرهنك و دانش ، توهین باینها کفر است ، این مزخرفات را قالب می کند و بخورد مردم فلك‌زده میدهد . اگر چپ نگاهش کنید ، چشمتان را در می آورد .

با اینهمه بیا ، دم‌و دستگاهش را ببین فیس و افاده ، باد و بروتش را تماشا کن ببین چه اعتبار و جلالی که‌نداره!؟ اگر موی سبیلش را توی بازار گرو بگذاره ؛ هزار تامن

و شما را میخره و میفروشه. اما.. اگر پایش را بوسیدی و گذاشتی کلاهش بخرخره ات برود آنوقت آدم با معرفتی هستی، اما خدای نکرده اگر پشت بهش کردی، خر بیارو باقلا بارکن!..

سپس رو کرد بقاضی و گفت:

- اینست توهینی که من باآقای دانشمند کرده‌ام!»

چند دقیقه گذشت، قاضی دیوانخانه بلند شده رأی دادگاه را خواند:

-چون مرد بیسواد بفرهنك و آقای دانشمند توهین نا روا کرده است، صدتا شلاق میخورد و ده روز دوستاق می‌ماند.»

سربازها او را بلند کردند، متهم عبایش را بروی ارخالقش کشیده، در حالیکه باهمان لهجهٔ راستاحسینی حرف میزد بیرون رفت،

چماقچی چماقش را بشانه نهاده بود و شیپورچی به نفیرش میدمید.

شاکی دوم شحنه‌ای بود لاغر و ضعیف و زردنبو ، که از زور بیحالی و بی‌رمقی روی پایش بند نبود. در حالیکه می‌لنگید جلو آمد و رو بقاضی گفت :

ـ آقا.. این مرد (اشاره کرد به پیر کتاب خوان) هرشب تا صبح چراغش میسوزه ... این موضوع راسپور محله که یکی از کارگران امین بلدیه است بمن گفت .

سه شب تمام زیر پنجره‌اش ایستادم . شب تا صبح چراغش میسوخت فکر کردم نکند حقه‌ای در کارش باشد پس از پنجره‌اش بالا رفتم و او را دیدم که روی دوزانو نشسته ، یکی از آن سوسوك های حمامی‌ها را روشن کرده ، هی کتاب می‌خواند .

هرقدر شیشه را زدم و گفتم که پنجره را باز کند

سر از کتاب بر نداشت که بر نداشت ، خشمم بالا آمد ؛ خواستم با مشت پنجره را بشکنم که یکدفعه دستم در رفت و از آن بالا افتادم زمین ، مچ پایم در رفت ، ده روز تمام است که از شدت درد جانم بلب رسیده است..»

قاضی در حالیکه زنگ میزد به پیر کتاب خوان اشاره کرد که بلند شده دفاع کند ؛ اما او همچنان نشسته بود که نشسته بود و سوت و کور بجلو نگاه میکرد.

قاضی گفت : اوهو ... عمو یادگار ، خوابی یا بیدار ؟

اما پیر همچنان سرش پائین بود.

سکوت ناراحت کننده‌ای دیوان‌خانه را گرفته بود، باد که در بیرون میوزید ، به پنجره‌ها تنه میزد.

بالاخره قاضی بلند شده ، رأی دادگاه را با صدای بلند قرائت کرد:

- چون پیر کتاب‌خوان باعث شده که پای شحنهٔ حکومت بشکند ، به بیست ضربه شلاق و پنجاه دینار جریمه محکوم شد.

قزاق‌ها بلند شدند ، شیپورچی بشیپورش دمید، چماقچی

چماقش را بالا و پائین آورد .

اما پیر بلند نشد ، شیپورچی دوباره نعره کشید ؛ آن چنان که انعکاس صدا از دالان‌های پیچ در پیچ دیوان‌خانه بر گشته بگوش رسید:

«عورا ..عورا..عور... ر ... را »

بازهم پیر بلند نشد همچنان مانده بود که مانده بود .

سرباز سومی نزدیك شده ، از شانه پیر چسبیده حرکتش داد . اما او دیگر برای همیشه افتاده بود ، عینك کوچك و شکسته‌اش روی میز بود ؛ نه نعرهٔ شیپور را می‌شنید ، و نه حرکت چماق را میدید .

نوبت بمرد قلمدان‌ساز رسیده بود. شاکی او مردی بود بلند بالا و لاغر اندام، که لباس تاجرها را پوشیده بود قزاق‌ها کنار رفته و باو راه میدادند؛ مرد چون‌جلو آمد؛ عصای نازکی را که بغل زده بود بدست گرفت و مانند ناطقی‌که برای هزار نفر صحبت خواهدکردسینه‌اش را صاف کرده چنین شروع کرد:

- من تاجر کشمیری‌هستم، شال میفروشم-یك دینار در نظر من همان ارزش را دارد که هزار دینار و هزار درهم. دروغ نیست که گفته‌اند پول پول میآورد کار من پول در آوردن و پول جمع کردن، است از بام تا شام بهر دری میزنم وراجی میکنم سگ‌دو میزنم- باهر کسی بجوال میروم- برای اینکه پولم را نگهدارم، من حساب پول خود

را بهتر از حساب عمر خود میدانم بخاطر پول است که بشهر ری آمده‌ام بعلاوه منت مرا پذیرفته‌اند که از کشمیر بیایم و آبروی شهر ری باشم.

عزیز بی‌جهت که نیستم؟ .. آدم آسمان‌جل‌ولات همه جا هست، زمین و زمان را گرسنه گدا گرفته مرد پولدار نیست! تاجر کشمیری نیست!

همه جا مرا می‌شناسند همه جا اسم و رسم من است تنها؛ تنها من هستم که دم سبیل شاه نقاره میزنم! حالا که چنین است بمن بگوئید برای شهر ری قلمدان ساز لازم است یا تاجر کشمیری؟

قلمدان سازی، کاسبی است کاسبی یعنی دزدی پـدر سوختگی، دغلکاری... هیچکدام از اینها بابا و ننه ندارند همه کارشان حقه بازی است!

یك ماه پیش من از این مرد قلمدان‌ساز مافنگی که مقابل همه چرتیده و چشمان کلاپیسه‌اش را بدهان من دوخته است قلمدانی خریدم، بفکر آنکه از آهن یا از حلبی ساخته شده و در پنج نسل از ماها کار می‌کند و

بحساب درست بهر نسلی یك دینار میرسد اما روز گذشته قلمدان افتاده و شکسته است.

آقایان من وقتی در خانه هستم نون خالص میخورم و دینار روی دینار صنار روی صنار جمع میکنم تا برای شهر ری آبرو باشم اگر یك دفعه چنین خسارتی بمن وارد آید باید فاتحهٔ همه چیز را خواند هرچند که پشت سرمن خیلی حرف‌ها میزنند و می‌شنوم که میگویند:

«از آب روغن میگیره» یا «جان به عزرائیل نمیده» اما حرف باد است و بآدم حسابی تأثیری ندارد.

حالا از دیوان خانه می‌خواهم از این مرد شیاد بخواهد که خسارت مرا پس بدهد و در ثانی بعد از این روی قلمدان‌ها بنویسد حلبی یا چوبی؟»

تاجر کشمیری حرفش را تمام کرد و کنار رفت قاضی بلند شده دربارهٔ اخلاق و روابط مردم و آداب معاشرت سخن راند ... در این موقع قلمدان ساز بپا خاسته از جیب ارخالقش یك مشت قلمدان بیرون آورده روی میز ریخت و بی آنکه حرفی بزند دوباره نشست.

چهار دقیقه سکوت شد سر دقیقه پنجم قاضی بلند شد، گفت:

- چون قلمدان ساز خسارت تاجر کشمیری را پرداخته است مجبور است که بیست و هفت دینار جریمهٔ دیوان‌خانه را نیز بپردازد.»

تاجر قلمدان‌ها را برداشته بچاك زده بود!

باد با شدت تمام زوزه می‌کشید و درها را بهم‌میزد یاد آن‌شب در ذهن جالو بیدار شده بود.

ساعت‌ها گذشت تا نوبت بعاشق رسید مرد مسن و عبوسی که گوش‌های بلبلی داشت جلو رفته گفت .

ـ من از جانب دختر درمانده‌ام از شما تقاضای عدالت می‌کنم .. این مرد که نامزد دختر من است و تا چند روز پیش او را مانند بتی می‌پرستید .از دیروز با اخم و تخم زیادی با او رفتار می‌کند بی‌آنکه علتی باشد . شماها می‌دانید که قلب دخترها مانند شیشه نازك است و زود می‌شکند ، بدانجهت است که من این شخص را بمحکمه دعوت کرده‌ام.

جوانك چنان می‌ترسید که دندانهایش بهم می‌خورد و از شدت خجالت رنك بر میداشت و رنگ میگذاشت. قاضی او را خطاب کرده پرسید :

ـ آهای مرد پُفیوز چه میگوئی ؟ هان ؟ چه شیله پیله‌ای در کارت است ؟

بعد رو کرد بقضات درحالیکه سرش را حرکت میداد شمرده شمرده گفت

ـ مردم زمانه چه بی‌غیرت و بی‌رك شده‌اند خدا بدور، ریخت این لات قُرمپوف را به‌بینید ؟

در گفتارش لحن سرزنشی دیده میشد ؛ اما مدت ها گذشت و زبان جوانك برای سخن باز نشد .

جالو که دیگر نمیتوانست تحمل کند بلند شده، در حالیکه مشتش را بطرف قاضی گرفته بود داد زد :

ـ آهای آقا ! .. از من بشنوید ، از من بشنوید که چه میگویم ، هیچکس نمیداند که نامزد شلخته و دَدری این بیچاره چه کارها که نمی‌کند ،.. خوب حالا که موش بهنبونه کار نداره ، پس هنبونه بموش کار داره ؟

سپس رو کرد به مرد جوان و گفت :

ـ یادت هست آنروز که تو گل شمعدانی برایش آوردی؟ عصر همان روز ، یعنی درست تنگ غروب او با

مرد غریبه‌ای که نمیشناخت و نمیخواست بشناسد رویهم ریخت؛ حالا آقایان شما علت قهر و غضب این مرد را دانستید؛

سکوت مدهشی دیوان خانه را فرا گرفت وبار دیگر نعرهٔ باد پائیزی از پشت پنجره‌ها شنیده شد. بالاخره قاضی بلند شده، رأی محکمه را قرائت کرد:

-- چون جرم «قلب شکستن» در قاموس قوانین درج نشده، باید منتظر کتب مقننهٔ جدید بود؛ بدانجهت متهم در دوستاق میماند و برای رعایت حال وی اجازه داده میشود هفته‌ای یکبار یعنی روزهای جمعه از ساعت یك تا دو دم باغچهٔ دوستاق نشسته از آفتاب عالمتاب کیف کند.

قزاق‌ها بلند شدند و عاشق بطرف زندان راه افتاد تصویر شمعدانی سرخ رنگی مقابل چشمان جالو رسم‌شده بود.

حالا وضعیت دیوانخانه بهم خورده بود، جالو را در پشت میز اول نشانده بودند، قاضی چند مرتبه تکرار کرد:

- شاکی این مرد فضول کیست؟

کسی جلو نیامد، پس مطابق قانون از خود متهم پرسیده شد:

- چه گناهی مرتکب شده‌ای؟

- مست کرده‌ام.

منشی باشی‌های دادگاه روی کاغذها افتاده، اعترافات مرد فضول را رقم زدند. قاضی گفت:

- زنده باد.. اینرا که درست گفتی، دیگر چه کرده‌ای؟

- دیگر کاری نکرده‌ام.

اینکه نمی شود ، لابد کارهائی در سابق مرتکب شده‌ای ، میدانی چیست ؟ اگر راست بگوئی آزاد هستی پس هر گناهی که کرده‌ای اعتراف کن ؛ آیا قتل کرده‌ای ؟

جالو گفت :

ـ آدم کشته‌ام .. بلی .. قتل کرده‌ام .

منشی‌ها با سرعت عجیبی اعترافات او را ثبت‌میکردند عکاسان از چپ و راستش عکس می گرفتند ؛ قاضی گفت :

ـ زنده باد ... مرد راست‌گو ، ... دیگر چه کار کرده‌ای ... بعلاوه ، بگذار بپرسم که چند نفر را کشته‌ای ؟

ـ چند نفر را ؟ .. یك .. یك .. دو .. سه .. چهار .. چهار نفر را !

باز قلم‌ها بصدا درآمد آنچه که از دهان جالو بیرون پریده بود . روی کاغذها ثبت شد .

قاضی پرسید :

ـ دیگر چه کاری مرتکب شده‌ای ؟

- دیگر ؟.. هیچ

سکوت عجیبی دیوان خانه را گرفته بود ، جز صدای قاضی و متهم و جرك جرك قلم‌ها و پیچ دیافراگم ماشین های عکاسی ، صدای دیگری بلند نبود ، همه از قزاق و سرباز گرفته تا متهم و شاکی سراپا گوش شده بودند و بابهت و حیرت بصورت سفیدش مینگریستند . قاضی سئوال کرد :

- دزدی نکرده‌ای ؟

- دزدی ؟ . دزدی ، چـرا ، دو سه دفعه کرده‌ام !

صدای خبرنگاران شنیده میشد کـه موقع نوشتن هجی میکردند « دز ..دی . هم .. کرده‌ام . » قاضی جلوتر آمد ، همه دانستند که حالا موضوع بسیار مهمی رامطرح خواهد کرد ! قاضی با لحن مشکوکی پرسید

- حالا بگو ببینم... با دیوان‌خانه چه میانه‌ای‌داری؟ آیا قضات را محترم میشماری ؟ آیا از چماق قزاق‌شهر ری میترسی؟

جالو با صدای بلندی‌که شبیه فریاد بود داد زد

ـ آتش بریشه عمر بگیره انشاءالله..

یکدفعه قاضی پریده روی سکو ایستاد در حالیکه به حاضرین اشاره میکرد گفت «آهای چرا ایستاده اید؟ چرا ایستاده‌اید؟ مگر چشم ندارید؟ گوش نـدارید؟ نمی‌بینید این خائن پدر سوخته بیشرف چه توهینی بمن و به شما و بمردم کرد؟ دِ بکوبیدش!»

قاضی حرفش را تمام نکرده بود که یك ریز چماق و گرز و لگد و تیپا و مشت و سقرمه و ماشین عکاسی و قلم خود نویس، بسرش باریدن گرفت ... دوساعت تمام کتك زدند و او هم کتك خورد. حتی مجال آنکه شکل خود را تغییر داده و جالوی اصلی را بآنها نشان دهد، پیدا نکرد. بالاخره قاضی دستور داد تا او را آزاد بگذارند، تا محکمه درباره‌اش رأی صـادر کند قضات تشکیل جلسه دادند و بهنگام ظهر رأی قضـات خوانده‌شد:

ـ چون مرد فضول، خائن و قاتل و دزد بوده ودست عدالت او را بمحکمه کشانده حکم اعدام او صادرمیشود،

فردا صبح ساعت هشت در میدان شهر ری بدار آویخته خواهدشد!

جالو ، با آنکه نای حرف زدن نداشت ، اماچون رأی دیوان خانـه را شنید ، خنده‌ای از ته دل کرد . عکاسان از خنده‌اش عکس گرفتند و مخبرین این‌موضوع را در گزارش خود قید کردند!

شب را جالو در زندان بود

شبی بود از شبهای سرد و غم انگیز پائیز، آسمان برنگ تند آبی- ماه بشکل هلال شکسته ، درختان خسته و افسرده و باد خوابید بود

از این سر افق تا آن سر ستاره‌ای دیده نمیشد؛ سوز و سرما و مهتاب ؛ همراه سکوت بداخل هولدونی می ریخت و جالوی دردمند و خسته ، زیر پنجره نشسته ، چشم بآسمان دوخته بود .

تمام اعضاء و جوارحش از شدت درد مور مور میکرد نای آنرا نداشت که بلند شده درست بنشیند ؛ ساعتها گذشت ، مرغ خوابید و ماهی خوابید ولی او نخوابید که نخوابید ، هرچه اراده میکرد که بلند شده خود را

از بند آدمیزاد برهاند ، قادر نمیشد ، شاید هم که می
خواست عاقبت کار را تماشا کند ... یاد ولایت خود
افتاده بود ، همه خوشی‌ها و ناخوشی‌ها که در تمام عمر
دیده بود یکریز از پیش چشمانش رد میشد... حالاماه
پشت یکی از میله‌های پنجرهٔ آهنی دوستاق مخفی شده بود
تنها گوشه‌ای از آن ، بشکل زنگولهٔ طلائی که از سقف
فلك آویخته باشند دیده میشد ، زندانبان که نیزه‌ای
دراز بدست داشت ، مانند شبح سیاهی بسوك پنجره تکیه
داده بود ، نور ماه بروی‌سپرش می‌افتاد و منعکس میگشت.

شب آرام آرام کوچ میکرد ، نسیم صبح از قلهٔ
دماوند ، بطرف شهر دامن میکشید، جالو با اشتیاق‌فراوان
ریهٔ خود را از نسیم سحری پر کرد .

بالاخره خواب زیر پلك‌هایش لانه میگزید . بهنگامی
که گزمه‌های مست تلی تلی خوران از میدان شهر بر می
گشتند جالو خواب میدید ، ... که در ملك و آبادانی
خود روی صندلی چرمی نشسته وچشم بغروب آفتاب‌دوخته
است . دیو و پری که خسته و کوفته از کار بر میگردند

تا جلو او میرسند خم شده کرنش می کنند .

در این حیص و بیص چشمش بمرد قلمدان ساز افتاد ، که همان عبای کهنه را بدوش انداخته ، خسته و خاموش از مقابل وی رد میشود .. پس بلند شده از عقب او راه افتاد مرد رفت و او رفت ، مرد رفت و او رفت تا رسیدند بحجرهٔ قلمدان ساز ، در روی سکو تاجر کشمیری نشسته بود و داشت قلمدان ها را تماشا میکرد . قلمدان ساز که وارد حجره شد ، رفت از گوشهٔ طاقچه قلمدان کوچکی و ظریفی را که روی آن تصویر دختر موطلائی رسم شده بود ، بر داشته ، بتاجر داد . تاجر تا آنرا گرفت ، پا بدو گذاشت ، حالا ندو کی بدو ...

در این موقع قلمدان ساز چراغ موشی کوچکی را روشن کرده روی میز گذاشت ، هر لحظه که میگذشت ابری از دوده داخل حجره را پر میکرد ، از میان دوده دختری شانزده پانزده ساله که توده‌ای از طلای ناب بدوش ریخته بود ظاهر شد ، اندام او منحنی و چشمان

کشیده و باریک داشت ، داشت میرقصید ؛ پای چپ را بجلو و راست را بعقب میانداخت ، صدائی هم شنیده میشد ، مثل اینکه ـ و شاید هم مرد قلمدان‌ساز بود کـه به پشت افتاده بود و نی میزد ...

می بایست جلو رفت ، از میان تودهٔ غلیظ گذشت ، دستش را گرفت و چرخی داد ، یعنی پای راستش را بجلو و چپ را بعقب انداخت ، اما .. یك قدم .. دو قدم که جلو رفت ؛ چاهی دهان باز کرده و او را بلعید ..

جالو با وحشت تمام از خواب پرید ، آفتاب طلوع کرده بداخل دوستاق پهن شده بود .

زندانبان ؛ همچنان ، سپر به پشت و نیزه بدست بسوك پنجره تکیه داده و خواب کرده بود ...

نیمساعت بعد ، چهار نفر قزاق با همان تشریفات دیروزی وارد شدند ، با اولین نفیری که شیپورچی دمید ، جالو بپا خاسته راه افتاد !

باطلوع خورشید باد نیز ازخواب بیدارشده بود ، ابرها

چنگلوله چنگلوله از پشت دماوند سر کشیده ، به سقف شهر آویخته می شد ، بنظر میرسید که زمستان به پشت دروازه رسیده است !

میدان شهر ری وسیع و بزرگ بود، هزارها نفر در آن جا جمع بودند، اولین چیزی که از دور بچشم می‌خورد تیر دراز و بزرگی بود که از وسط میدان سر بآسمان دوخته بود، کالسکه های بزرگان و دلیجان‌های اعیان و اشراف در قسمت شمال میدان رج شده بود، خانه‌دار ها در طرف راست و بی‌خانمان‌ها در طرف چپ قرار داشتند زن و مرد، کوچك و بزرك جمع شده، منتظر بودند تاتاب خوردن جسدی را از چوبهٔ دار تماشا کنند. قضات همگی لباس سفید که علامت رحم و شفقت بود بر تن کرده وعصای سیاهی که نشانهٔ قضاوت و عدالت بود، بدست داشتند.

جلاد پیراهن‌سرخی بر تن داشت؛ کلاه‌عجیب ومنشوری شکلی بسر نهاده بود، که لبهٔ آن بموازات سبیل های تاب

خورده اش امتداد یافته بود- سربازها اطراف محوطه اعدام صف بسته بودند؛ نیزه‌های آنان در زیر اشعه طلائی صبحدم برنك آتش درآمده بود.

وقتی جالو را بمیدان آوردند، و لولهٔ عجیبی درمیان مردم افتاد، همه سرمی کشیدند تا او را ببینند، لات ولوت سوت می کشیدند؛ شیپورچی‌ها بشیپور میدمیدند، اما حال خود جالو را نگو، بندش از بند جدا میشد- تب سنگینی زیر شاخهایش لانه کرده بود- دنیا پیش جشمانش تیره و تار بود و از اینکه در دست آدمیزاد اسیر است از خود نفرت میکرد، و خوابی را که شب پیش دیده بود بفال بد میگرفت.

از هر طرف هلهله بلند بود، بی‌خانمان ها سوت می کشیدند کلاه بهوا می‌انداختند خانه‌دار ها روی صندلی ها و سکوهای سنگی نشسته- گاهی دست میزدند- گاه تف می انداختند؛ باد سرد و موذی میوزید ابرهای سفید وسیاه در طرف افق توده شده بود.

او را از پله‌ها بالا بردند تا در روی سکوی وسطی

میدان ، در زیر سایهٔ چوبه دار قرار گیرد .

برگ‌هـای زرد زیر پایش جمع شده بود ، لباس زرد زندانیها که به تنش بود ، رنگ برگ ها را داشت. جلاد با احترام جلو آمده ، کلاه منشوری شکلش را دو سه دفعه تکان داد ، قاضی ها باحترام محکوم سر فرود آوردند . یکی از منشی‌ها برفیقش گفت : هیچ بقاتل‌ها شبیه نیست »

زنی که نزدیك سکو ایستاده بود گفت :

- بیچاره چه رنگی شده ؟ »

ومردی که نزدیك زن قرار داشت افسود :

- از نوك سبیلش خون می‌چکد ! »

نیزه‌دار ها نیزه‌های خود را بالا نگاه داشته بودند ، بالاخره همان قاضی دیروزی که اعتراف میگرفت از روی کرسی کوچکی بالا رفت ، در حالیکه با حرکت دست باحساسات مردم جواب میداد چنین آغاز کرد :

- ملت شهر ری را سلام باشد ... امروز یکی از آن ارواح شریری که مدت‌ها مانند خوره ، ما را میخورده بچاه ویل فرستاده میشود ... دنیا مال کسانیست که لایق زندگی

هستند، آری برای زندگی هم راه ورسمی لازم است. لاکن این بیچاره فوت و فن کاسه گری را بلد نبود، آدم کشته مست کرده. دزدی کرده هر چند که این‌ها از گناهان کبیره است ولی باز هم وسوسهٔ شیطان بوده. میشد بدیده اغماض نگریست. اما آقایان توهین بدیوانخانه دیگر غیر قابل گذشت است.. پس مردم! از اینجا درس بگیرید. تابع همه باشید کار خلاف نکنید!».

وقتی سخنان قاضی تمام شد قاضی عسگر نزدیک آمده در گوش محکوم دعائی خواند، در این موقع احساسات خانه دارها بر بی‌خانمان‌ها چربیده بود چه آنها با حرکات دست و مشت نفرت خود را بکسی که چند ثانیه بعد بدنیای دیگر سفر می‌کرد نشان میدادند. یکی از بی‌خانمان ها با صدای بلند داد زد:

- سفر بخیر، دست علی همراهت؟»

صدای جمعیت مانند نعره تنور جهنم بلند بود-جلاد طناب را بدست گرفت و شیپورکش‌ها باهم شیپورها را بصدا در آوردند-نیزه دارها نیزه‌ها را تاب دادند سربازهای محافظ جلو رفتند تا جالو را نزدیک آورند.

اما مرغ از قفس پریده بود و خبری از محکوم نبود، همه قضات حتی آخوند عسگر نیز با بهت وحیرت انگشت بدندان گرفته و با چشمان باز بصورت هم نگریستند .

طناب بدست جلاد تاب می‌خورد، ماشین‌های عکاسی هم چنان بحال نشانه مانده، قلم ها روی کاغذ خشکید ، شیپور ها از نعره ایستاد ، سکوت ممتد ، مانند سکوت قبرستانها همه جا نشست !

یکدفعه قاضی اعتراف گیر ، در حالیکه دل درسینه‌اش می‌طپید ؛ به قزاق ها دستور داد که بجستجوی فراری داخل جمعیت شوند ؛..

بزن بکوب عجیبی بر پا شده بود ؛ هر سربازی از یقهٔ مردی گرفته بود و از روی خاك ها می کشیدو بطرف

چوبه‌دار می‌برد ، زنها فرار میکردند ، بی خانمان ها با ارخالق های پاره پوره ؛ بشکن میزدند و ادا درمیآوردند.

نیزه ها بالا و پائین میرفت ، شیپورها نعره می‌کشید چماق‌ها بالای سر می‌چرخید ، جلاد همچنان طناب بدست گرفته ، منتظر گردنی بود کـه در آن جا گیرد و بطرف آسمان برود .

در این میان جالو ، عرقچین بسر روی پایهٔ مجسمه آزادی لم داده بود و باچشمان باز رازیها را مینگریست، او چنین دیوانگی در تمام دنیا نه دیده و نه‌شنیده بود!..

کالسکه ها پر میشد واسبها شلاق کش از میان مردم شلنگ بر میداشت ، دلیجان ها با چرخ های بزرگ و سنگین ، از کنار مجسمه بطرف خیابانهای شمال شهر می‌تاخت ؛ بی خانمان هاپا بدو گذاشته بودند نعرهٔ شیپور ها قیامت میکرد ، ناله و فریاد و گریه بچه ها ، شیون و قشقرهٔ زن ها بلند میشد ، آواره ها زیر دست و پای سرباز ها له میشدند ، لات ها برسم همیشگی از درخت ها بالا رفته بودند ...

ساعت ها گذشت تا فریاد و فغان ته کشید و میدان خالی شد ومردم با شتاب تمام از خیابانها فرار میکردند و سرباز ها با نیزه های آخته دنبال آنها می‌تاختند ...

میدان خالی خالی بود؛ جز لنگهٔ کفش و پاره‌های لباس چیز دیگری دیده نمیشد ، قضات رفته بودند ، نیزه دار ها و چماقچی هادر جستجوی محکوم بودند ، تنها و تنها جلاد با لباس سرخ و کلاه منشوری شکل زیر چوبهٔ دار ایستاده بود ..

جالو رمقی در تن نداشت ، نه می‌توانست بخندد ، نه گریه کند ، قدرت هر کاری از او سلب شده بود تب سنگینی در جبین داشت؛ روی پایهٔ مجسمه نشسته و پاهایش را آویزان کرده بود .

با اینکه ظهر نزدیك شده بود ؛ اما سوز و سرمای عجیبی بود . باد با شدت تمام می‌وزید و ابر هارا در سقف آسمان حرکت میداد ..

در این حیص و بیص جالو پنج نفر قزاق را دید که از دست و پای مردی گرفته و او را بطرف سکوی دار

میآورند ؛ مردی بود از بی خانمان ها که نه کفش داشت نه کلاه، وپاره‌های لباسش آویزان بود .

مرد دست و پایش را تاب میداد ، اما قزاق ها سفت و محکم از دست و پایش چسبیده بودند و یکی از آنها دهانش را گرفته بود تا صدایش در نیاید .

او را با سرعت عجیبی از پله ها بالا بردند . دهان جلاد از شدت شهوت و اشتها گشاده شده بود وقتی مرد را زیر دار بزمین نهادند، او با تر دستی تمام خفتی ازطناب درست کرده با مهارت زاید الوصفی آنرا بگردن مرد انداخت و جالو تا آمد بجنبد ، طناب بالا رفته بود و اندامی لاغر و ور چروکیده از آسمان تاب میخورد . پس از اینکه جلاد کارش را تمام کرد - چهار قدم عقب رفته با لذت تمام مقتول را نگریست و یکی از سربازها با ضربهٔ نیزه‌اش او را بنوسان در آورد .

جالواز پایهٔ مجسمه پائین آمد . در حالیکه دل در سینه‌اش می‌طپید راه افتاد ، بزحمت قدم برمیداشت نای آنرا نداشت که نفس بکشد سوز و سرما بآخرین حد رسیده بود .

وقتی آب ها از آسیاب افتاد ، جالو خود را دریك
شب سیاه وغم انگیز خزان تنها و یالقوز یافت ، شهر
در ظلمت فرو رفته بود .

باد که میوزید ، صدای تار وطنبور در میآورددرختان
لحظه‌ای آرام نداشتند ـ از این طرف بآن‌طرف خم میشدند
فانوس های بادی شهر که در اطاقك های مخصوص شیشه‌ای
روشن بودند ، در میان تاریکی شبیه دسته گلی بودند که
در کاغذ الوان پیچیده باشند .

جالو آواره ودردمند از زیر این پنجره ، بزیر آن
یکی میرفت ، از این دخمه بآن دخمه سر میکشید، از
داخل اطاقی صدای نی لبـك شنیده میشد ، بدان جهت
مدت ها آنجا نشست و گوش بآن نوای تسلی بخش داد،

از شدت سرما دندانهایش بهم میخورد. اما چرا نمیخواست بداخل اطاق ها ، بداخل خانه های شهر ری برود ؟

علت داشت ، در همه آنها آدم بودند ، و او دیگر نمیخواست صورت کسی را ببیند .

هم چنان که میگشت به محلهٔ کوزه گرها رسید ، همه جا سیاه و تاریك بود ، نزدیکیهای پس کـوچه‌ای ، در کوچکی را دید که بسوداب بزرگی بـاز میشد واز آن جا روشنائی ضعیفی می‌تابید . حس کنجکاوی جالو برای باردیگر تحریك شد ، بدان جهت از پله ها پائین رفت ، سرداب بزرگی بود که از سقفش لنتری آویزان بود . عده ای مرد روی زمین پلاس شده ، جام بدست گرفته ، در عالم بیخودی فرو رفته بودند .

در صدر مجلس ، مردی نشسته بود و پاهایش راروی هم انداخته بود ، از ته دل به قه قه می‌خندید وشراب می‌طلبید .

صدای مرد بگوش جالو آشنا آمد ، ولی صورت او

را از دور نمی‌دید . پس نزدیک تر رفت، امااز حیرت و تعجب گرده اش تیر کشید و مو بر تنش راست ایستاد قاضی دیوان خانه ، مست و خراب ، به مخده‌ای تکیه زده بود ؛ دختری که صورت چرخی وابروان چاتمه‌ای داشت مقابل او میرقصید، و قر میداد .

آرام آرام عقب رفت ، از پله ها بالا آمد، بیرون باز تاریکی و سرما بود ، خیابانها خلوت بود ، شحنه ها مست و آواره می گشتند وآواز میخواندند.

گزمه‌ای با صدای نکره میخواند :

تو که ماه بلند آسمانی

وشحنه دیگر در حالیکه سکسکه میکرد ، جواب میداد :

منم ستاره میشم دور تو میگیرم

کوه دماوندمانند دیوی پشت‌به‌شهر کرده ونشسته بود، روی قله‌اش برف جمع شده بود باد که میآمد چنگوله چنگوله سر ما از آن میگرفت وبداخل شهر میآورد .

نزدیکیهای غروب جالو بشکل تاجری در آمده بود میرفت از قلمدان ساز، قلمدان محبوب خود را بخرد و هر چه زودتر از این شهر فرار کند.

ردای درازی بتن داشت، مانند تاجر ها، با طمأنینه راه میرفت، عصای باریکی بدست گرفته بود، وقتی از میدان شهر ری میگذشت، یکی از بی‌خانمان ها را دید که آرام آرام از عقب او میآید. مردك نزدیك او شد و هنگامی که جالو از شلوغی میگذشت، مشاهده کرد که دست چرکین و زمختی در جیب ردایش میگردد پیش خود گفت:

- بگذار هرچه دلش میخواهد بکند!

وقتی جیب بر ایزگش را گم کرد، او بدکان قلمدان

ساز رسیده بود .

مرد قلمدان‌ساز روی دو زانو نشسته بود ، باقلم رنگ ها را از روی پیش تخته بر میداشت و روی قلمدان ها می‌نهاد .

جالو از دور ایستاده، مدتی بحرکات دست‌قلمدان‌ساز چشم دوخت ، صورت او جذاب ، و ریشش باریک بود انگشتانش بآرامی روی قلمدان می‌رقصید .

جالوپیش رفت ،پس از سلام علیك وخوش بش‌قلمدانی را از مرد خواست که روی آن تصویر دختری باشد .

قلمدان ساز یك دامن قلمدان آورد وجلو اوریخت.

جالو شروع کرد به تك تك آنها تماشا کردن ... اما آنچه را که او میخواست در آن‌جا نبود .

جالو گفت .

- من در اینجا قلمدانی دیده بودم که تصویر دختر زرین موئی رویش کشیده شده بود ، برای خرید آن آمده‌ام .

قلمدان ساز پرسید :

ـ کجا دیده بودی ؟

ـ در این حجره ، در آن طاقچهٔ کوچك !

قلمـدان ساز در حالیکه با نگاه نافذ بچشمان وی مینگریست گفت :

ـ آه ... آنرا می‌خواستی؟.. تو هم آنرا دیده‌بودی

در حالیکه با خود حرف میزد علاوه کرد :

ـ بیچاره من ... همه آنرا دیده‌اند ، همه آنرا می‌خواهند !؟

جالو گفت :

ـ .. حاضرم بهر قیمتی که بگوئید آنرااز شمابخرم، حاضرم هزار دینار پیشکش کنم .

قلمدان ساز جواب داد :

ـ آه ... حرفش را نزنید... قابلی نداشت ...اما آنرا تاجر کشمیری کش رفته است !

ـ چطور ؟ ..چطور ؟.. دزدیده ؟ .. تاجر کشمیری؟

هم چنان که حرف میزد ؛ زانوانش خم شد. و بآرامی روی زمین نشست و چشم بچشم نقاش دوخت ؛ قلمدان

ساز سرش را خم کرده روی میزش نهاد ، قلمدان‌ها همان جور ریخته وپاشیده جلو حجره ریخته بود .

جالو برخاست ؛ تازه‌غروب شده بود ، یکی ازغروب های اواخر پائیز بود ، جز صدای کسل کنندهٔ باد صدای دیگری نبود . دسته‌ای از کلاغ ها از قلهٔ دماوند بطرف برج و باروی شهر حمله میآوردند ، جالو در حالی که به عصایش تکیه میکرد ، بطرف میدان راه افتاد ... آرام آرام قدم بر میداشت ، تا رسید بزیر مجسمه ، و چشم بافق دوخت ، چه کاری میبایست بکند ؟ آیا با چنین دل دردمند بشهر وملك خود بر گردد ؟

ساعت ها آنجا ایستاد و بفکر رفت ، فانوسهای شهر روشن میشد، دروازه هارا می‌بستند از برج‌های شهر صدای طبل ونقاره می آمد که آفتاب را بدرقه میکردند .

بالاخره ... بااینکه نای حرکت نداشت ،تصمیم گرفت که شهر را ترك كند . ولی بملك خود بر نگردد، برود سر به بیابان بگذارد ؛ زندگی خود را در آغوش صحرا و در دل جنگل بپایان رساند .

دست کرد که از جیب ردایش عرقچین را دربیاورد ، اما خبری از عرقچین نبود ، جیب بر آنرا زده و برده بود .

آه ... دیگر بیچاره شده بود ؛ چشمانش درحدقه چرخید وبطرف آسمان نگاه کرد .

در حالیکه به عصایش تکیه کرده بوددوباره راه افتاد این بار سنگینی بدنش ده برابر شده بود .

هم چنان میرفت که باز خود را در جلو دکان قلمدان ساز یافت ، دکان بسته بود با این همه از شکاف درنور ضعیفی بیرون می تابید .

صداها می خوابید و شب توی خانه ها لانه میکرد .

آرام بزمین نشست و کنار دیوار دراز کشید .

. . . .

آن شب هوا سرد و بورانی بود .. برای اولین بار برف باریده بود ، صبح که مردم شهر از خانه ها بیرون می آمدند ، لباس پشمی پوشیده بودند .

قلمدان ساز عبایش را بسر کشیده بود و با عجله

می‌آمد که از دورعده زیادی را دید که جلو حجرهٔ‌او
جمع شده‌اند ، تا نزدیك شدجسد دیو سیاه سوخته‌ای
را دید که دو تا شاخك نذین داشت و عصای نـازك
وکوچکی در کنارش بود !

در همه شهر چو افتاده بود ، مردم هجوم می‌آوردند تا جسد دیو مرده‌ای را تماشا کنند . بهت وحیرت مردم از دیدن اندامی بدان زمختی وبدنی بدان سیاهی قابل توصیف نبود . پس قرار شد که چهار ارا به بهم ببندندو با قوهٔ شانزده اسب جنازه را بخارج شهر حمل کنند .

اینها رااینجا داشته باشید واز آنجا بشنوید که‌چون مدت ها گذشت و از جالو شاه دیوان خبری‌نشد،منهی باطراف واکناف فرستادند . تا خبری از او بگیرند ولی هر چه زمان پیش میرفت ، کمتر سراغی از او بـدست می‌آمد .

جانم بشما بگوید که چون پسر جالو کار را چنین دید ، سوار اسب شده، دوربین بزرگی را برداشته ، به

بیابان ها افتاد ، اسب می‌تاخت وزمین وزمان رااز روزنهٔ
دوربین میکاوید تا بالاخره، دردور دورها، آبادانی بزرگی
دید که مانند حلقه‌ای ، در کمرکش کوه بزرگی جاداشت
بی معطلی بدان جا تاخت ، تا نزدیك شد ، عدهٔ زیادی
آدمیزاد دید که جسد بزرگی را از عرابه‌ای پیاده می‌کنند
چون دور بین بچشم گرفت ، پدر بیچاره‌اش را شناخت !
بدین ترتیب معلوم شد که جالـو شاه، در شهر ری
جان بجان آفرین تسلیم کرده است . تا این خبر به دیو
ها رسید ، هفت شب و هفت روز عزا گرفتند و سیاه
پوشیدند ، بالاخره بفکر افتادند که کسی بجانشینی
جالو بر گزینند؛ ولی هر چه گشتند ، کسی را که لایق
جانشینی وی باشد ، کمتریافتند ، و از طرف دیگر چون
زندگی یك نواخت تو ذوقشان زده بود ، تصمیم گرفتند
که‌همهٔ زنجیر ها را بگسلند و برای همیشه آزاد باشند
پس روزی از روز ها ، همگی از شهر بیرون رفتند
و نفت بروی شهر پاشیده و آتش زدند . سه روزتمام
آتش از شهر زبانه کشیده و بالا میرفت . شعله های

آتش، برنگ سرخ در میان آسمان سرمه‌ای می‌پیچید و رنگ می‌باخت!

گرگر آتش از فرسخ‌ها دور شنیده میشد، دیو و پری روی کوهها جمع شده بودند و بآبادانی خود می‌نگریستند که‌چه‌سان زیر شعله‌های آتش فرو میریخت و از بین‌میرفت

پس از آنکه شهر پاك سوخت، دیو و پری به‌همه‌جا پخش شدند، هر کس هر جا دلش می‌خواست کوچ کرد.

بعد از آن مدت، تنها یك بار در طول تاریخ اتفاق افتاد که آنها باردیگردورهم جمع شده وکنار هم گرد آمدند و آن زمان سلیمان نبی بود که بدستور خداوند انس وجن دیو و پری، همه در اختیار او بودند.

ولی بعد از سلیمان نیز، دوباره پراکنده شدند، هنوز که هنوز است آسوده و بی دغدغه زندگی می‌کنند، سر بزیر انداخته‌اند وکار بکار کسی ندارند.

✿

وقتی روحائیل قصه‌اش را تمام کرد هر سه بچه خواب رفته بودند ، آسمان سیاه و مشگی شده بود ، ستاره ها همه روشن و براق بودند و نسیم آرامی در اوج فلك میوزید .

روحائیل بچه ها را آنجا گذاشت وخودش بپرواز در آمد ، در نیمه راه به ایطورائیل برخورد که دسته‌ای ریحان بدست گرفته بود و بطرفی میرفت ، وقتی اورا دید سلام کرد ، هر دو نفر آنها پیر وریش سفید بودند .

روحائیل پس از آنکه ازچند مدار گذشت ، چهار نفر ملك را دید که تابوت بدوش از قعر فلك بالامیآمدند .
لحظه‌ای مکث کرد و فاتحه خواند دوباره راه افتاد .

حالا ببالای ستارهٔ قطبی رسیده بود ، ازآنجا بپائین نگریست . زمین درست زیر پای او قرار داشت و مانند منقل پر از آتشی ، باکندی تمام در مدارش می‌چرخید.

پایان